

پامنار، به سمت گرمابه‌ی مش لطف‌ا...!

کنار الاکلنگ زنگ زده، کوچه‌ی غنچه!

فهیمة سلمانی





سرشناسه : سلیمانی، فهیمة
عنوان و نام پدیدآور : پامنا، سمت گرمابه مش لطفاً... کنار
الاکنگ زنگ زده، کوچہ غنچه / فهیمة سلیمانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۱۰۰ ص.
شابک جلد اول : 9 - 364 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۰۳۴۰۱

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پامنا، به سمت گرمابه مش لطفاً...، کنار الاکنگ زنگ زده، کوچہ

غنچه!

فهیمة سلیمانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

داستان اول:

اواسط کوچه - خانه آجر سه سانتی - پلاک ۹

با بچه‌ها جمع شده بودیم جلوی خونه‌ی آجر سه سانتی وسط کوچه. کاظم تُخسه آویزون میله‌های پنجره شده و چشماشو چسبونده بود به شیشه‌های مشبک.

- حاضرم یه چشم مو بدم؛ اما بدونم اون جا چه خبره!
- من که می‌گم یه تونل مخفی ساختن زیر خونه شون و شبا از اون جا می‌رن دزدی.

چشمای هادی از وحشت وق زده بود بیرون.
- تو محله بالایی خونه اکبرآقا کفاشو دزد زده. مامانم می‌گفت...
کاظم بی‌توجه به حرف هادی، جفت پا پرید پایین.
- حالا ببیند کی گفتم، من مطمئنم یه ریگی تو کفش شونه!
توی محله‌ی ما این تنها خونه با پنجره‌های مشبک بود که نه صدایی از اون خارج می‌شد و نه بوی غذایی. فقط صبح به صبح مرد و زنی کاملاً اتو کشیده، از اون جا می‌زدن بیرون و دم‌غروب با کیسه‌ای که دوتا ساندویچ پیچیده شده تو کاغذ سفید توش بود، برمی‌گشتن. موهای مرد همیشه برق می‌زد و زنای محل می‌گفتن برکش از کتیرایه که به سرش می‌ماله.
سامسونت به دست می‌گرفت و به قول مامانم با اتوی لباسش می‌شد هندوونه قاچ کرد. زن هم خیلی مرتب بود. مقنعه پفی می‌پوشید و مانتوی بلند با اِپل‌های بزرگ. گویا اداره‌ای، چیزی کار می‌کرد. درست همون روزایی که زنای همسایه‌ی ما برای بیکار نمی‌موندن، نزدیک عصر، زیلو

آغشته به شما می‌شود روحم، نفسم، بندبند وجودم وقتی در حصار
دستان کوچک‌تان بوسه باران می‌شوم.

تقدیم به همه‌ی آرزوهای قشنگم «رونیا و زُزانا».

تقدیم به همسرم که همه‌ی عاشقانه‌هایم برای اوست.

تقدیم به مادر و پدرم که بوسه بر دستان‌شان جانم را زنده می‌کند.

راه‌راه شون رو پای دیوار پهن می‌کردن و یه بغل سبزی می‌ریختن وسط و از درو همسایه غیبت می‌کردن.

گاهی هم سوژه‌ای بهتر از زن و مرد بی‌صدا و عجیب محله پیدا نمی‌کردن و به اونا و رفت و آمد ساده و آروم شون می‌خندیدن؛ اما شبا همه چی فرق می‌کرد. وقتی تو خلوت اتاق شون، زیر پتو به سقف خیره می‌شدن برای روزای عمرشون که بی‌خودی تلف شده، بی‌صدا اشک می‌ریختن. گاهی هم میون بهونه‌های مختلف، این بغض رو سر مرداشون فریاد می‌زدن که چطور عمرشون پای زایمان و پخت و پز و جارو، پارو هدر رفته!

درست مثل خونه‌ی ما که بابا اومده نیومده، باید می‌شست پای غرغرای مامان که کُفری بود از شرایط زندگیش.

– صبح تاشب جارو، پارو و بشور بساب آخرشم دریغ از یه دستت درد نکنه خشک و خالی.

این جمله رو دیگه بابا حفظ شده بود و بعضی وقتا که مامان حوصله نداشت و جمله شو نصفه و نیمه می‌ذاشت، خودش تمومش می‌کرد. مامانم بیشتر کُفری می‌شد و دیگه تا آخر شب لام تا کام حرف نمی‌زد و شبم پشت شو می‌کرد به بابا و می‌خوابید.

زن و مرد خونه‌ی وسط کوچه، شده بودن بغض تو گلوی زن‌های محله! اما برای ما بچه‌ها، خونه‌ی اونا شده بود محیطی پر رمز و راز؛ خونه‌ای که شبیه خونه‌ی هیچ‌کدوم ما نبود، نه صدای بازی و گریه‌ی بچه‌ای می‌اومد و نه بوی غذا و نه حتی صدای جروب‌های همیشگی زن و شوهری. انگار نه انگار کسی خونه بود!

بچه‌های محل هم هر وقت که برای تیله‌بازی یه جای دنج و بی‌رفت و آمد می‌خواستن، می‌رفتن جلو در خونه اونا. اون روزم قرار به تیله‌بازی داشتیم. بچه‌ها هر کدوم یه سمت ولو شده و تیله‌هاشون رو تو دست می‌چرخوندن که سروکله‌ی قاسم پیدا شد. دو سالی از ما بزرگ‌تر بود و

سوم راهنمایی درس می‌خوند. تو تیله‌بازی‌ام حریف نداشت.

– پاشین که اومدم ببرم تون.

چشم‌امو به دو تا مشت پر از تیله‌اش دوختم. بچه‌ها دوباره سر ذوق اومدن و همه دورش جمع شدن.

– به نظرم وقت حروم نکنیم و همین اول کار تیله‌هامو بدین تا برم!

چشم‌اش مثل تیله‌هاش برق می‌زد و نیششم تا بناگوش باز بود.

– او هوکی، شتر در خواب ببند...

– باشه داش مجید، ما شتر، تو تیله‌ها تو بریز وسط.

قاسم اینو گفت و همون موقع با آرنجش کوبید به من.

– تیله نیوردی برو کنار وایسا.

دست مو چپوندم توی جیبم و ده تا تیله کشیدم بیرون و سرمو گرفتم بالا. دندونای کج و معوج قاسم ریخت بیرون.

– آهان حالا شد.

دست دراز کرد تیله‌هامو بگیره. دست مو کشیدم عقب. قاسم صدای خنده شو انداخت تو گلوش.

– ده دقیقه دیگه که مال منه.

سگرمه‌هام رفت توهم. قاسم تیله بازیش حرف نداشت؛ اما منم با هزار بدبختی پول از مامان برای خریدن شون گرفته بودم و اگه امروز می‌باختم، دیگه برای همیشه باید بی‌خیال تیله و تیله‌بازی می‌شدم.

– کُری خونی بسه دیگه. بیاین زودتر بازی کنیم، دل‌مون آب شد!

مجید عُنق شده بود. حق داشت. گرمای اواخر مرداد اعصاب همه رو خط خطی کرده بود. قاسم اما، هنوز کبکش خروس می‌خوند. بازم دندونای کج و معوجش زد بیرون.

– اگه انقد مطمئن تو شروع کن.

رویش به من بود. سری جنباندم و نگاه مو چرخوندم سمت خونه. مامان خوش نداشت شرطی بازی کنیم؛ اما برای پس گرفتن سی چهل تا

تیله قبلیم، چاره‌ای برام نمونده بود. آب دهن مو قورت دادم. آفتاب خورده بود پس کله‌ام. هوا گرم بود؛ اما دلشوره‌ی منم انگاری بیشترش کرده بود. عرق از پشت گردنم راه گرفته بود پشت کمرم و می‌رفت پایین. زیرپوش نازکم چسبیده بود به تنم و عرصه رو بهم تنگ کرده بود. باید حواس مو جمع می‌کردم. اینبار اومده بودم تیله‌هامو پس بگیرم و تمام.

پشت دست مو رو پیشونیم کشیدم و زانو زدم زمین. قاسم تیله‌ها رو چید. خم شدم. عرق از کش شلوارم رد شد. صورت مو چسبوندم به زمین و زُل زدم به تیله‌ی شیشه‌ای گرد. پره‌های رنگی داخل تیله زیر آفتاب برق می‌زد. چشم تنگ کردم. داغی موزاییک پوست مو سوزوند. یه کم صورت مو گرفتم بالا. هنوز گرماشو حس می‌کردم و پوست صورتم گزگز می‌کرد. سعی کردم همه‌ی حواس مو بدم پی تیله. با تموم دقتی که از خودم سراغ داشتم انگشت مو کج کردم و ول دادم سمتش. تیله رفت و رفت و رفت و خورد به تیله‌های چیده شده کمی اون طرف تر. نیشم تا بناگوش باز شد؛ اما تا به خودم بجنبم و سرمو بگیرم بالا، پس گردنی قاسم صورت مو کوبوند روی موزاییک. انگار که با یه پُتک آهنی کوبیده باشن تو دماغم، نفسم بند اومد. آب گرمی از دماغم راه گرفت تا روی لبم. قاسم بُراق شده بود تو چشمام و پلک نمی‌زد.

– تا تو باشی دیگه جر نزن جِغله!

صدای مجید و بچه‌های دیگه تو گوشم پیچد و هی تکرار شد. انگار یکی محکم تو سرم می‌کوبید.

– بازی اشکنک داره... سر شکستنک داره.

شوری خون رو که تو دهنم حس کردم عقم گرفت. قاسم هنوز روبه‌روم وایساده بود و شاخ و شونه می‌کشید.

– فک کردی تیله علف خرسه جر بزنی و منم صدام درنیاد؟!

قاسم داشت جلوم جنگولک بازی درمی‌آورد و تندتند دستاشو تگون می‌داد. یهو گوشام کیپ شد و صداشو نمی‌شنفتم. همه چیز دورسرم

می‌چرخید و جلو و عقب می‌رفت. دست مو گرفتم به دیوار که نیفتم؛ اما انگار اون نزدیک دیواری نبود.

هنوز گوشام کیپ بود و چشمام تار می‌دید که، همه چیز دوباره برگشت به حال و روز اولش. دُرست می‌دیدم مامان مثل جن بو داده سروکله‌اش پیدا شده و زل زده بود به دماغ مو جم نمی‌خورد. داشتم دنبال حرفی می‌گشتم که یهو چرخید سمت قاسم و زارپ خوابوند زیرگوشش. قاسم پس‌پس رفت و خورد زمین. مامان یه خیز برداشت و اینبار گوشش رو گرفت میون دستش و همون طوری بلندش کرد. صدای آه و ناله‌ی قاسم بلند شده بود.

– آخ آخ آخ...

– غریب گیر آوردی توله سگ؟ همچین می‌زمنت که به جا آخ آخ کردن، واق واق کنی؟

هنوز گوش قاسم تو دست مامان بود که سروکله گیتی خانوم با آبکش پر از بادمجون پوست نکنده‌اش، جلو در خونه شون پیدا شد. هاج و واج مونده بود؛ اما زودی خودشو جمع و جور کرد و با غیظ به مامان زل زد.

– واگوش بچه مو ول کن زن گنده. خجالت داره والا!

– این نره خرت باید خجالت بکشه که زورش به یه الف بچه رسیده!

تا به خودم بجنبم گوش قاسم رو ول کرده و یقه منو چسبید و هولم داد سمت گیتی خانوم. به سختی پاهامو چسبوندم به زمین تا پهن نشم جلو در خونه شون. گیتی خانومم تا صورتم رو دید بی‌معطلی یه توسری زد پس کله‌ی قاسم.

– نَیّه‌ی ما رو ببین نوبره والا.

گیتی خانوم آب‌کش رو انداخت رو زمین و دمپائی شو درآورد و ول داد سمتش. قاسم جاخالی داد و لنگه دمپائی محکم خورد تو در.

– بذار شب آقات بیاد، همچین آشی برات بپزم یه وجب روغن روش داشته باشه.

قاسم از لَجش یه لگد کوبوند توی در و دوید تو حیاط.

— از ننه‌ی اون بخورم، از ننه‌ی خودمم بخورم؟

— جونم مرگ شده... مگه آقات شب نیاد.

نگام هنوز به گیتی خانوم بود که مامان چرخید سمتم. قلبم افتاد کف پام. عقب عقب رفتم. باید در می‌رفتم تا غروب که بابا برمی‌گشت، شاید پادرمیونی می‌کرد و غائله ختم به خیر می‌شد؛ اما تا فکرمو عملی کنم و دست بجنبونم، مامان رسیده بود بیخ گلوم.

دستپاچه دو پا داشتم دو تا هم قرض گرفتم دَررو؛ اما یهو پام گرفت لبه‌ی جوب و سکندری خوردم و پهن شدم رو زمین. بین زمین و هوا دستم رو گرفتم روی صورتم. دستم کشیده شد رو موزاییک و پوستش همون درجا وَر اومد. دلم ضعف رفت. می‌خواستم از جام بلند شم؛ اما انگاری یه وزنه چند تُنی گذاشته بودن رو کمرم. دستامو چسبوندم به زمین و یه کم خودمو کشیدم بالا که یهو جلوی دماغم دوتا کفش واکس زده ایستاد.

سرمو گرفتم بالا. تو ضدنور، مرد مرموز خونه‌ی وسط کوچه رو شناختم. موهاش هنوز داشت برق می‌زد. کم مونده بود از ترس زهره‌ترک بشم که یهو خم شد و دست شو گرفت سمتم. فلفور از روی زمین بلند شدم و رفتم عقب. اون دوباره صاف شد و پروپر نگام کرد. کم مونده بود خودمو خیس کنم. نمی‌دونم چرا؛ اما مثل سگ ازش می‌ترسیدم. شایدم حرفایی که بچه‌ها پشتش می‌زدن دلیل این همه ترس بود.

یه قدم دیگه رفتم عقب که یهو مامان پس گردن مو چسبید. نگامو دادم بالا. یه کم چادرشو کشید جلو و یه لبخند نصفه و نیمه به مرد همسایه زد. — از دست بچه‌های این دوره زمونه، خسته نمی‌شن از این همه آتیشی که می‌سوزونن.

تمام سعیش رو می‌کرد قلمبه سلمبه حرف بزنه و چقدرم که بهش نمی‌اومد. نگاه انداختم به مرد؛ بی حرف کلید انداخت به در خونه‌شون.

مامان که انگار رفتار مرد مرموز همسایه به مذاقش خوش نیومده بود پشت چشمی نازک کرد و چرخید سمت خونه و زیر لب غر زد:

— بی ادب.

نگام افتاد به مجید و کاظم تُخسه. روترش کرده و زیرزیرکی نگام می‌کردن. مامانم انگار رد نگامو زد و یه فشار کوچیک داد به گردنم.

— دیگه نبینم با این قوم عجوج مجوج بازی کنیا!

— خودم حریف شون می‌شدم.

— تو حرف نزن ببینم... مگه از سر راه آوردمت که بذارم هر بلایی دوست دارن سرت بیارن؟

اینو گفت و هولم داد تو حیاط.

— مامان...

— مامانو کوفت. از امروز میای می شینی دمپر خودم و جُم نمی‌خوری. لب حوض نشستم و مامان شیر آب رو باز کرد و صورت مو کرد تو آب. آب با شدت می‌خورد تو دماغم. دوباره دردم گرفت. تمام زیرپوشم خیس آب شده بود که صورت مو کشید کنار و یه دستمال چپوند تو سوراخ دماغم و سرمو داد روبه آسمون و از خونه زد بیرون. همون‌جا وایسادم. یه کم این‌پا و اون‌پا کردم. همیشه همین بود. این رفتارهای مامان برام یه جو اعتبارم تو محله نداشتن بود.

لبه‌ی تخت نشستم و پا جنبوندم و دوباره سرمو گرفتم روبه آسمون. چشم تنگ کردم. خورشید درست وسط آسمون بود. صدای ویز ویز مگسی اومد و نشست رو پره‌ی بینی‌ام. کلافه با دست پروندمش. سرمو دادم پایین و دستمال رو از تو دماغم کشیدم بیرون و خوابیدم رو تخت.

از اینکه قرار بود من جور همه چی رو بکشم حرصم گرفته بود و بیشتر از همه جور تک‌زا بودن مامان رو. بابا خیلی دلش بچه می‌خواست. ظاهراً کم هم دوا و درمون نکرده بودن؛ اما مامان بعد من اجاقش کور شده بود. می‌گفتن تک‌زاست.